

هویت^۱

زیگمونت باومن

یکی از رسوم قدیمی دانشگاه چارلز در پراگ این است که در مراسم اعطای دکترای افتخاری به یک نفر، سرود ملی کشورش را می‌نوازند. وقتی نوبتم شد، از من خواستند که از بین سرودهای ملی بریتانیا و لهستان یکی را برگزینم... خوب، چنین انتخابی برایم آسان نبود.

زمانی که حق تدریس را از من سلب کردند دیگر نتوانستم در کشور زادگاهم لهستان بمانم و زندگی در بریتانیا را برگزیدم و بریتانیا هم با فراهم ساختن امکان تدریس، مرا برگزید. اما در بریتانیا مهاجر، تازه‌وارد، پناهنده‌ای از کشوری بیگانه، و غریبه بودم. حالا شهروند بریتانیا و تبعه‌ی این کشورم اما مگر یک تازه‌وارد می‌تواند دیگر تازه‌وارد نباشد؟ نمی‌خواستم خود را انگلیسی‌جا بزنم، دانشجویان و همکارانم هم مطمئن بودند که خارجی، و به تعبیر دقیق، لهستانی‌ام. این "تفاهم نانوشته‌ی" ضمنی نه تنها مانع از تیرگی روابطمان می‌شد بلکه این روابط را صادقانه و بی‌دردسر، و درکل، صمیمی و دوستانه می‌کرد. پس شاید می‌بایست سرود ملی لهستان را می‌نواختند؟ اما اگر چنین می‌کردند، گولِ ظاهر را خورده بودند: سی و چند سال پیش از مراسم دانشگاه چارلز، تابعیت لهستانی‌ام را از دست داده بودم. این محرومیت، رسمی بود و توسط قدرتی اعمال شده بود که حق جدا کردن "داخل" و "خارج"، خودی‌ها و غیرخودی‌ها، به او تعلق داشت- بنابراین، دیگر سرود ملی لهستان از آن من نبود...

یائینا، همدم مادام‌العمرم که در بابِ دردسرهای و گرفتاری‌های تعریف خود از خویشتن به دقت تأمل کرده و کتابی با عنوان *رؤیای تعلق نوشته*، راه حل را یافت: چرا سرود اتحادیه‌ی اروپا را ننوازند؟ واقعاً، چرا که نه؟ بی‌تردید، من اروپایی بودم، همیشه چنین بوده‌ام- در اروپا به دنیا آمدم، در اروپا کار و زندگی می‌کنم، اروپایی می‌اندیشم، اروپایی احساس می‌کنم؛ مهم‌تر این که هنوز هیچ اداره‌ای وجود ندارد که مسئولیت صدور یا ابطال *گذرنامه‌ی اروپایی* را برعهده داشته باشد، و در نتیجه بتواند این حق را به ما بدهد یا از ما بگیرد که خود را اروپایی بخوانیم.

تصمیم ما به درخواست نواختن سرود اتحادیه‌ی اروپا در آن واحد، "شمول‌گرا" و "انحصارطلبانه" بود. به چیزی اشاره می‌کرد که هر دو مرجع بدیل هویت را دربرمی‌گرفت اما در عین حال، تفاوت‌های آنها و، بنابراین، شکاف هویتی^۲ احتمالی را به عنوان امری بی‌ربط نادیده می‌گرفت. این تصمیم، هویت مبتنی بر ملیت را کنار می‌گذاشت- همان هویتی که برایم دست‌نیافتنی بود. اشعار تأثیرگذار سرود اتحادیه‌ی اروپا هم به این امر کمک می‌کرد: همه‌ی انسان‌ها برادرند... تصویر "اخوت"، مظهر امر محال است: متفاوت اما یکسان، جدا اما جدایی‌ناپذیر، مستقل اما به‌هم‌پیوسته.

¹ Zygmunt Bauman (2004), *Identity: Conversations with Benedetto Vecchi*, Cambridge: Polity, pp. 9-15.

این ماجرا را به این دلیل تعریف کردم که حاکی از اکثر تنگناهای آزارنده و انتخاب‌های دشواری است که "هویت" را مایه‌ی نگرانی‌های شدید و مناقشه‌های حاد می‌کند. هویت‌طلبان همگی با کارِ شاقِ "انجام کارِ محال" روبرویند: همان طور که می‌دانید، این عبارتِ کلی به طور ضمنی به کارهایی اشاره دارد که هرگز نمی‌توان در "زمان واقعی" انجام داد اما تصور می‌کنیم که انجامشان در تمامیتِ زمان - ابدیت - ممکن است...

معمولاً می‌گویند که "جوامع" (که مرجع تعریفِ هویت‌هایند) دو نوعند. جوامع مبتنی بر تولد و تقدیر که اعضایش (به قول زیگفرد کراکائر) "با یکدیگر پیوندی ماندگار دارند"، و جوامعی که "تنها مایه‌ی پیوندشان ایده‌ها یا اصول گوناگون است".^۲ از عضویت در نخستین نوع از جوامع محروم بوده‌ام - درست همان طور که شمارِ فزاینده‌ای از معاصرانم هم از آن محروم بوده‌اند و خواهند بود. اگر چنین نبود، هویتم را جویا نمی‌شدید؛ و اگر هم سؤال می‌کردید، نمی‌دانستم که باید چه جوابی بدهم. مسئله‌ی هویت تنها در مورد دومین نوع از جوامع مطرح می‌شود - آن هم فقط به این دلیل که در این دنیای چندفرهنگی رنگارنگ، بیش از یک ایده برای به‌هم‌پیوستن "جوامع ایده‌محور" وجود دارد. زیرا چنین ایده‌ها و اصولی فراوانند، ایده‌ها و اصولی که "جوامع معتقدان"، پیرامون آنها شکل می‌گیرد. بنابراین، هر کسی باید تعداد زیادی از این جوامع را با یکدیگر مقایسه کند، از بین آنها به طور مکرر دست به انتخاب بزند، در انتخاب‌هایش تجدیدنظر کند، و بکوشد تا خواسته‌های متناقض و اغلب ناسازگارشان را با یکدیگر آشتی دهد. مشهور است که یولین تُویم، شاعرِ بزرگِ یهودی تبارِ لهستانی، گفته محکم‌ترین دلیلِ لهستانی بودنش این است که از یهودستیزانِ لهستانی بیش از یهودستیزانِ دیگر کشورها نفرت دارد (من هم گمان می‌کنم، گواه یهودی بودنم این است که از بی‌عدالتی‌های اسرائیل بیش از بی‌رحمی‌های دیگر کشورها رنج می‌برم). هر کسی به تدریج درمی‌یابد که "تعلق" و "هویت"، ابدی و مادام‌العمر نیست بلکه به شدت تغییرپذیر و ناپایدار است؛ و این که تصمیم‌های خودش، اقداماتش، طرز عملش - و پایبندی‌اش به همه‌ی اینها - نقش بسیار مهمی در تعلق و هویت دارد. به عبارت دیگر، تا زمانی که "تعلق" مبتنی بر تقدیر باشد و نه انتخاب، این فکر به ذهن کسی خطور نمی‌کند که "چه هویتی دارم". تنها زمانی به این فکر می‌افتم که هویت داشتن به کاری بدل شود که باید به طور مکرر، و نه یک بار، انجام دهیم.

تا جایی که به یاد دارم، پیش از هشیاری تکان دهنده‌ی مارچ ۱۹۶۸، یعنی زمانی که به طور علنی در لهستانی بودنم تردید کردند، به مسئله‌ی "هویت"، حداقل به جزء ملی‌اش، چندان توجه نکرده بودم. گمان می‌کنم که تا آن زمان بی‌اعتنا و بی‌هیچ تأمل یا تعمقی انتظار داشتم که در موعد مقرر از دانشگاه ورشو بازنشسته و سرانجام در یکی از قبرستان‌های آن شهر دفن شوم. اما از مارچ ۱۹۶۸ تاکنون همه‌ی اطرافیانم انتظار داشته و دارند که تعریفِ سنجیده، و کاملاً متوازن و مستدلی از هویتم ارائه کنم. چرا؟ چون وقتی از جا کنده و از به اصطلاح "سکونتگاه طبیعی" ام رانده شدم دیگر، به قول معروف، به هیچ جا صد در صد تعلق نداشتم. کم و بیش هیچ جا "سر جایم نبودم".

در بین مجموعه‌ی مشکلاتی که "هویت" خوانده می‌شوند، برای ملیت اهمیت خاصی قائل شده‌اند؛ در این مورد، با میلیون‌ها پناهنده و مهاجری که با شتابی فزاینده در دنیای جهانی‌شونده افزایش می‌یابند، سرنوشت مشترکی

^۲ نگاه کنید به

Siegfried Kracauer, *Ornament der Masse* (Suhrkamp, 1963).

دارم. اما تعداد کسانی که همچون من فهمیده‌اند که هویت نه یک مشکل بلکه مجموعه‌ای از مشکلات است، بسیار بیشتر است و در عمل، همه‌ی مردان و زنان دوران "مدرن سیال" را دربرمی‌گیرد.

ویژگی‌های تاریخچه‌ی زندگی‌ام حاکی از همان وضعیتی است که امروزه نسبتاً رایج است و به تدریج تقریباً همگانی می‌شود. در این دوران مدرن سیال، دنیای پیرامون ما به تکه‌هایی ناهماهنگ تقسیم می‌شود و زندگی شخصی ما به صورت سلسله‌ای از داستان‌های ناپیوسته درمی‌آید. فقط عده‌ی بسیار اندکی می‌توانند از چند "جامعه‌ی ایده و اصول محور" ماندگار یا ناپایدار واقعی یا خیالی دوری‌گزینند؛ بنابراین، اکثر ما با همان مشکلی روبرویم که پُل ریکور آن را *la memete* (انسجام و ثبات هویت در گذر زمان) می‌خواند. تنها عده‌ی بسیار کمی در هر لحظه فقط با یک "جامعه‌ی ایده و اصول محور" روبرویند؛ بنابراین، اکثر ما با معضلی به نام *l'ipseite* (یکپارچگی وجوه تمایز شخصی‌مان) دست به‌گریبانیم. دوست و همکارم، آگنس هِلر، که گرفتاری‌هایی شبیه به من دارد، یک بار زبان به شکایت گشود و گفت که مجبور است یک تنه بار سنگین چند هویت را به دوش کشد و زن، مجارستانی، یهودی، آمریکایی و فیلسوف باشد. او به آسانی می‌توانست موارد دیگری را هم به این فهرست بیفزاید- اما همین چارچوب‌های مرجعی که برشمرده، آن قدر زیاد است که پیچیدگی حیرت‌آور هویت را به خوبی نشان می‌دهد.

این که همه جا کم و بیش "بی‌جا باشیم"، هیچ جا کاملاً سر جای خود نباشیم (یعنی بدون قید و شرط، بی آن که بعضی از ویژگی‌هایمان "جلب توجه کند" و به نظر دیگران عجیب و غریب باشد)، تجربه‌ای ناراحت‌کننده و گاهی آزارنده است. همیشه باید چیزی را توضیح دهیم، از چیزی عذرخواهی کنیم، چیزی را پنهان سازیم یا برعکس جسورانه نشان دهیم، بر سر چیزی مذاکره یا چانه‌زنی کنیم؛ همیشه باید تفاوت‌ها را رفع و رجوع کنیم و بر آنها سرپوش گذاریم، یا برعکس آنها را برجسته و پُررنگ کنیم. "هویت‌ها" در هوا معلقند، بعضی از آنها را خودمان برگزیده‌ایم اما بقیه را دیگران ساخته و پرداخته و به ما نسبت داده‌اند، و همیشه باید گوش به زنگ باشیم تا از دسته‌ی اول در برابر دسته‌ی دوم دفاع کنیم؛ احتمال سؤتفاهم، زیاد و نتیجه‌ی مذاکره همیشه نامعلوم است. هر چه بیشتر تمرین کنیم و مهارت‌های لازم را برای دوام آوردن در چنین شرایط متزلزلی بهتر فراگیریم، تلخی مشکلات و تأثیرات آزارنده‌ی آنها بیشتر کاهش می‌یابد. حتی می‌توان به تدریج همه جا مثل "خانه‌ی خود" احساس راحتی کرد- اما برای دستیابی به این حالت باید بپذیریم که هیچ جا کاملاً احساس راحتی نخواهیم کرد.

می‌توان از این سختی‌ها آزرده بود و (در عین ناامیدی) برای رهایی از آنها، یا حداقل کاهش آنها، رؤیای تعلق در سر پروراند. اما همچنین می‌توان تقدیر ناخواسته را به رسالت، مأموریت و سرنوشتی تبدیل کرد که آگاهانه برگزیده‌ایم- بیش از هر چیز به دلیل منافی که اتخاذ و اجرای چنین تصمیمی برای خودمان و اطرافیانمان دارد.

می‌دانیم که ویتگنشتاین گفته بهترین جا برای حل مشکلات فلسفی، ایستگاه راه آهن است (به یاد داشته باشید که او تجربه‌ی دست اولی از فرودگاه نداشت...). یکی از بزرگترین نویسندگان اسپانیایی زبان، خوان گیتیسلو، که زندگی در پاریس و آمریکا را رها کرد تا در مراکش سکنا گزیند، گفت زندگی به او آموخته که "دوری و نزدیکی، انسان را در موقعیت ممتازی قرار می‌دهد. هر دو لازمند". به نظر بسیاری، ژاک دریدا، یکی از بزرگترین

فیلسوفان عصر مدرن سیال ما، که در دوازده سالگی به علت یهودی بودن توسط دولت ویشی از مدرسه‌ی فرانسوی زبان محلی اخراج شد و از آن پس همواره در تبعید به سر بُرد، خانه‌ی فلسفی باشکوهش را در "تقاطع‌های فرهنگی" ساخت. جُرج استاینر، منتقد ادبی تیزبین و بسیار زیرک، ساموئل بکت، خورخه لوئیس بورخس و ولادیمیر نابوکوف را بزرگترین نویسندگان معاصر می‌دانست؛ به نظر او وجه مشترک این سه نویسنده‌ی بسیار متفاوت که آنها را سرآمد دیگران می‌کرد، این بود که به آسانی بین چند جهان زبان‌شناختی مختلف جابه‌جا می‌شدند. زیرپا گذاشتن دائمی مرزها به آنها اجازه می‌داد تا در پس ظاهر خشک و عبوس عقاید راسخ و استوار، ابداع و ابتکار بشری را کشف کنند. این امر به آنها جرأت می‌داد تا در کمال آگاهی از خطرات و مشکلات موجود در همه‌ی عرصه‌های بی‌حد و مرز، به آفرینش فرهنگی بپردازند.

از هیچ جامعه‌شناسی به اندازه‌ی گئورگ زیمل نیاموخته‌ام، و نحوه‌ی پرداختن او به جامعه‌شناسی برایم کمال مطلوب (هرچند متأسفانه دست‌نیافتنی) بوده (و، به گمانم، تا ابد چنین خواهد بود). کراکائر به درستی می‌گوید یکی از اهداف اصلی زیمل در سراسر آثارش این بود که می‌خواست "هر پدیده‌ی *geistige* [معنوی، عقلانی] را از قائم به ذات بودن کاذبش برهاند و نشان دهد که چگونه در بافتار وسیع‌تر زندگی جای دارد". در کانون دیدگاه زیمل، و بنابراین در مرکز جهان او و فهمش از جایگاهش در آن جهان، فرد انسان قرار داشت - که "حامل فرهنگ و موجود *geistige* بالغی به شمار می‌رفت که با تسلط کامل بر قوای نفسش، عمل و ارزیابی می‌کرد و از طریق کنش و احساس جمعی به هموعانش پیوند می‌یافت". اگر باز هم اصرار کنید که هویتم را اعلام کنم (یعنی، "خویشتن مفروضم"، افقی که خواهان دستیابی به آنم، و کارهایم را بر اساس آن می‌سنجم، می‌نکوهم و اصلاح می‌کنم)، بیش از این چیزی از زیربانم بیرون نخواهید کشید. بیش از این چیزی نخواهم گفت...

برگردان: عرفان ثابتی